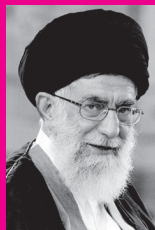


من به
صراحت
اعلام می‌کنم که
جمهوری اسلامی ایران
با تمام وجود برای احیای
هویت اسلامی مسلمانان در
سراسر جهان سرمایه‌گذاری

می‌کند. و دلیلی هم ندارد که مسلمانان جهان رایه پیروی
از اصول تصاحب قدرت در جهان دعوت نکنند و جلوی
جاه‌طلبی و فزون‌طلبی صاحبان قدرت و پول و فریب را
نگیرد. ما باید برای پیشبرد اهداف و منافع ملت محروم
ایران برنامه‌ریزی کنیم. ما باید در ارتباط با مردم جهان و
رئیس‌دگی به مشکلات و مسائل مسلمانان و حمایت از
مبارزان و گریستگان و محرومان با تمام وجود تلاش نماییم.
و این را باید از اصول سیاست خارجی خود بدانیم.

حضرت امام خمینی (ره) / صحیفه امام - جلد ۲۱ - صفحه ۹۳



هیچ وقت نباید امت
اسلامی و جامعه‌ی
اسلامی ماجرای عاشورا
را به عنوان یک درس، به
عنوان یک عبرت، به عنوان
یک پرچم هدایت از نظر
دور بردارد. قطعاً اسلام،

زندگی به عاشورا و به حسین بن علی (علیه السلام)
است. همان طور که فرمود: «و انا من حسین»؛ بنا بر
این معنا، یعنی دین من، ادامه‌ی راه من، به وسیله‌ی
حسین (علیه السلام) است. اگر حادثه‌ی عاشورا نبود،
اگر این فداکاری عظیم در تاریخ اسلام پیش نمی‌آمد،
این تجربه، این درس عملی، به امت اسلامی داده
نمی‌شد و یقیناً اسلام دچار انحرافی می‌شد از قبیل
آنچه که ادیان قبل از اسلام دچار آن شدند و چیزی
از حقیقت اسلام، از نورانیت اسلام باقی نمی‌ماند.
عظمت عاشورا به این است.

۹۱/۹/۱



هیأت محبان حضرت زهرا (س)

رزمندگان اسلام - اصفهان / محرم الحرام ۱۳۹۲

شماره هشتم



پرده هشتم: گذر از محبت

بسم الله الرحمن الرحيم
... و قدیناه بذبح عظیم

صافات ۱۰۷

خواب دیده بود، نه یک بار و دو بار؛ هر سه بار توی
خواب فقط یک صحنه را دیده بود؛ داشت اسماعیل
را ذبح می‌کرد. یقین کرده بود که رویای صادق‌ست.
اسماعیل را، همه هستی اش را، میوه دلش را، آن هم
بعد از آن انتظار طولانی برای پدر شدن، به منا آورده بود.
به مذبح کشیده بود و حالا که داشت چاقو را تیز می‌کرد،
تلاقی نگاه‌هایش با پسر، جگر پدر را آتش می‌زد...



چشمانتان، پیش‌رویتان، چند قدم راه برود. آن وقت
چشمان بارانیتان را به آسمان دوختید که:
«شاهد باش خدای من! جوانی را به میدان می‌فرستم
که شبیه‌ترین خلق به پیامبر توست؛ در گفتار، در
کردار و حتی در گام‌های رفتار، ما هر بار دلتنگ رسول
خدا می‌شدیم و عطش دیدار او جانمان را به لب
می‌رساند، به این جوان می‌نگریستیم.»

... من به فدای چشم‌های شما که در مقابلش
شبیه‌ترین مردم به رسول خدا، ستاره ستاره بر خاک
چکه کرد، چطور خودتان را تا بالین علی رساندید؟
من فدای آن لحظه شما؛ صدای «علی الدنیا بعدک
العفاء» پتان هلهله دشمن را به آسمان برده است،
صورت بر صورت علی گذاشته‌اید، رمق از پاهایتان
رفته و زانوانتان سست شده‌اند و هیچ چیز حتی
فریادهای شادمانه لشکر دشمن، نمی‌تواند از جا
بلندتان کند.... وای بر من.

سلام علی اکبر! علی بزرگتر از علی‌های سه‌گانه
حسین!
سلام شبیه‌ترین مردم به رسول خدا.

جبریل ولی مثل همیشه پیامش را به موقع آورد؛ او را
در مقابل آن قربانی بزرگ باز بخشیدیم. آن مذبح عظیم
ولی گذار یک پدر از محبت پسر را به گونه‌ای دیگر به
تصویر می‌کشد...

... و قدیناه بذبح عظیم

کدام سال بود؟ نمی‌دانم، آنقدر می‌دانم که ماه
پیامبر بود، یازده شعبان المعظم، که ایلا فارغ شد و
پیامبر کوچک شما دیده به جهان گشود؛ نامش را علی
گذاشتید، همین علی اکبر، که امروز از شدت شباهت
به جدتان همه لشکر را به وحشت انداخته است، تا آن
نانجیب فریاد بزنند:

«شما را چه شده؟ پیامبر کجا بود؟ این علی است، پسر
بزرگ حسین، امانش ندهید.»

این نه علی اکبر که همه هستی و دار و ندار شما بود که با
دستان خودتان زره‌اش پوشانید و عازم میدانش کردید؛
اولین سرباز شما از بنی هاشم!
آن لحظات آخر فقط خواسته بودید که مقابل



قال الرضا عليه السلام:

- ان يوم الحسين اقرح جفوننا و اسبل دموعنا و اذل عزیزنا بأرض كرب و بلاء اورثتنا الكرب و البلاء الی يوم الانقضاء . فعلى مثل الحسين فلیبک الباکون . فان البكاء علیه یحط الذنوب العظام.

به راستی روز حسین پلک دیدگان ما را به خون نشاند و اشک ما را سرازیر ساخت و عزیز ما را در زمین کرب و بلا ذلیل ساخت، پس بر مثل حسین گریه‌کنندگان بگریند چه گریستن برآن زمینی که ما را اندوه و سختی تا روز قیامت به ارث گذاشت گناهان بزرگ را فرو ریزد.

■

امالی صدوق ص ۱۱



■

بعضی چیزها از يك جا است. مثل عودت و عید که برایت گفتم. بعضی چیزها هم هست که از يك جا نیست، ولی خوب کنار هم می‌نشیند. مثل شکار و شکر. آدم زرنگ اول می‌رود شکار، شکار را که گرفت، کبک، آهو، هرچی، وقتی گرفت شکر می‌کند. زرنگ است دیگر. مفتی که شکر نمی‌کند. اما یکی هم هست که زرنگ‌تر است. این زرنگ است و او زرنگ‌تر است. او اول شکر می‌کند. شکر می‌کند تا خدا را بگذارد توی رو دربایستی. بعد خدا که دید این خوب بنده‌ی شاکری است، يك شکاری توی دامش می‌گذارد. آن وقت این هم شکارش را برمی‌دارد و می‌برد. اول شکر می‌کند و بعد شکار می‌کند. این زرنگ‌تر است.

حالا تو کدام ای؟ تو زرنگی؟ یا زرنگ‌تری؟ اصلا بیا من يك کاری یادت بدهم. يك کاری یادت بدهم که کار از همه زرنگ‌ترها است. آن که از همه زرنگ‌تر است، می‌رود شکرش را می‌کند. مثل همان که زرنگ‌تر بود، او هم می‌رود شکرش را می‌کند. بعد که خدا توی رودربایستی‌ش ماند و شکار را گذاشت توی دامش، آن وقت اصل حقه را رو می‌کند. می‌گوید «کی شکار خواست؟ من که شکار نخواستم که. من اصلا دوست دارم شکر کنم. دارم شکرم را می‌کنم.» لاکردار دروغ می‌گوید به چه قشنگی! دلش هم شکار می‌خواهد ولی به روی خودش نمی‌آورد. رندی می‌کند اما کنارش ادب هم می‌کند. خیلی ادب خوبی دارد. خدا هم نگاه می‌کند می‌بیند این از همه زرنگ‌تر است، از همه قشنگ‌تر است، پی شکار هم نیست، می‌گوید پس تو اگر پی شکار نیستی من خودم شکارت می‌کنم. خودش شکارش می‌کند. آن وقت ببین چه کیفی دارد. لاکردار يك کلکی زد که از همه زرنگ‌تر شد و از همه قشنگ‌تر شد و خدا هم آمد و خودش شکارش کرد.

«باران خلاف نیست» / کورش علیانی / انتشارات خیمه



پای درس اخلاق استاد مجتبی تهرانی رحمته الله

■

تولّد شخصی و شخصیتی امام

حسین علیه السلام

نکته دیگری را من تذکر دهم که چه بسا در باب حرکت امام حسین(علیه‌السلام) از لطایف هم باشد.

انسان‌ها به‌طور معمول و غالب در این عالم این‌طور هستند که یک تولّد شخصی دارند و یک تولّد شخصیتی؛ تولّد شخصی همگانی است و همان تاریخی است که به دنیا می‌آیند.

اما انسان یک تولّد شخصیتی هم دارد. تولّد شخصیتی‌اش آن جایی است که او در حرکت و مسیر و راهی وارد می‌شود که آناری بر آن مترتب است. این حرکت شخصیتی اگر در مسیر حق باشد، هر چه آثار بهتر و بیشتری نسبت به ابنای بشر بر آن مترتب شود، این شخصیت والاتر و بالاتر است. یعنی بستگی به شعاع وجودی آن حرکت دارد. لذا ممکن است شعاع یک انسان از نظر شخصیتی، عالم‌گیر شود؛ یعنی سراسر عالم را بگیرد و تمام طول تاریخ را پر کند.

آن نکته ذوقی که می‌خواستم عرض کنم این بود که من وقتی به روایات و تاریخ مراجعه کردم، دیدم امام حسین(علیه‌السلام) تولّدش بنا بر مشهور، سوم ماه شعبان است. این تولّد شخصی او است.

از آن طرف، بنا بر مشهور ورود حسین(علیه‌السلام) به مکه هم سوم شعبان است. این هم مبدأ حرکت و تولّد شخصیتی او است.

این مقارنه چه زیبا است! این مقارنه خودش چه بسا مطلب داشته باشد. لذا این شخص و شخصیت در ابنای بشر نادر است و من اعتقادم این است که بی‌نظیر است و آن حرکتی که او انجام داد، از نظر فراگیری بی‌نظیر است.

■

«تَعَاوَنُوا عَلَى الْبِرِّ وَ التَّقْوَىٰ وَ لَا تَعَاوَنُوا عَلَى الْإِثْمِ وَ الْعُدْوَانِ»... این آیه دو چیز را می‌گوید؛ از یک طرف اعانه به برّ و تقوی و از طرف دیگر حرمت اعانه به اثم و عدوان.

این یک اصل اساسی لایتغیر اسلامی است الی یوم القیامه.

حسین(علیه‌السلام) هم کارش بر همین محور بود. ایشان هم به دنبال «دفع منکر» بود. اینکه گاهی گفته می‌شود که امام حسین(علیه‌السلام) برای «رفع ظلم» قیام کرد، تعبیر صحیحی نیست.

امام حسین علیه السلام که نمی‌خواستند آن ظلمی که واقع شده بود با آن کارهای زشتی که انجام شده بود را رفع کنند؛ بلکه حرکت حضرت برای دفع استمرار آن ظلم بود تا ادامه پیدا نکند.

حرکت دوم حضرت که حرکت از مکه به سمت کوفه بود، حرکت نهیی بود و نهی از منکر ایشان جنبه دفعی داشت نه رفعی؛ حضرت می‌خواست آن وضع کثیفی که بنی‌امیه ایجاد کرده بودند استمرار پیدا نکند.

امام حسین(ع) به دنبال این هدف بود و پای آن هم ایستاد. اگر قیام امام حسین(علیه‌السلام) نبود، امروز از اسلام خبری نبود.

دفع منکر حسین(علیه‌السلام) در تاریخ انبیاء و اولیاء بی‌نظیر است و در هیچ تاریخی از تاریخ انبیاء و اولیاء شما نظیر آن را نخواهید دید.

اما امشب شب مصیبت است؛ باید بگوییم «هذا عزاك يا حسين، روحی فداك یا حسین». چه صحنه‌ای بود، خدا می‌داند! واقعه کربلا به افسانه شبه است؛ اما چه افسانه‌ای!

افسانه‌ای که کس نتواند شنیدنش

یارب براهل بیت چه آمد ز دیدنش



این سیروس بود که هراسان فریاد می‌زد. گروهی از بچه‌های اورژانس، از جمله بلوکی و شفیعی، به طرف خارج اورژانس دویدند. زارعی روی زمین نشسته بود و اشهدش را با ترس زمزمه می‌کرد، صدای زوزه‌ی تانک به وضوح شنیده می‌شد؛ غرش مرگ، چه کاری می‌توانستیم بکنیم؟! بیمارستان هیچ وسیله دفاعی نداشت، مگر یک یا دو قبضه اسلحه ژ.ث.ک در اختیار نگهبان بیمارستان بود. لحظات، طولانی و پر اضطراب می‌گذشت که فریاد سیروس در محوطه اورژانس طنین انداز شد: «زدند، زدند... بچه‌ها زدند... یک موتور سوار که با آر پی جی دنبالش کرده بود، زدش.» زارعی گفت: «خدا را شکر، به خیر گذشت. برویم ببینیم چه خبر است.» از اورژانس خارج شدیم. در فاصله‌ی پانصد متری بیمارستان، یک تانک در حال سوختن بود و آتش آن به همراه دود غلیظی سر به آسمان می‌کشید. جماعتی مرکب



... خط با خون تو آغاز می‌شود

از آن زمان که تو ایستادی

دین راه افتاد

چون فرو افتادی

حق درخواست

تو شکستی

و راستی درست شد

و از روانه خون تو

بنیان ستم سست شد

ای قتیل

بعد از تو خوبی سرخ است

رد خونت

راهی که راست به خانه خدا می‌رود

ای باغ بینش

ستم، دشمنی زیباتر از تو ندارد

و مظلوم، یآوری آشنا‌تر از تو

تو کلاس فشرده تاریخی....

■ علی موسوی گرمارودی

از پزشک‌ها، پزشکیارها و امدادگرها به نظاره ایستاده بودند و هر کس موضوع را به صورتی تفسیر می‌کرد. زارعی گفت: «دیدی؟ این دومی‌اش، خدا سومی را به خیر کند.» راننده‌ی اصفهانی گفت: «پس به نظر شما، ما حالا قاچاقی زنده‌ایم؟» بچه‌ها باز هم برایم استراحت تجویز کردند. عبور گلوله‌ی تیربار هواپیما از کنار سرم، باعث شده بود پیش بچه‌ها عزیزتر شوم! خیلی‌ها هم با دیدن آمبولانس‌های سوراخ سوراخ شده، مرا به یکدیگر نشان می‌دادند و چیزهایی می‌گفتند. انگشت‌نما شده بودم و نگاه‌ا پر بود از ترحم و دلسوزی. وارد چادر شدم، شفیعی، مرا که دید گفت: «شنیدم خطر از کنار سرت گذشته!» با تردید تایید کردم و به فکر رفتم. اگر کشته می‌شدم؟ حالا دیگر شهادت آرزویم شده بود. آن همه مجروح، آن همه شهید، جوان‌هایی با چهره‌های نورانی و دلنشین و زیبا رو و دلربا. به آن‌ها حسودی می‌کردم. کاش گلوله‌ی تیربار



جاودانگی انقلاب حسینی

در تاریخ، نب‌رها و کشتارهای بسیاری ثبت شده است که برخی از آن‌ها به مراتب، جنایت بارت‌ر، فجیع‌تر و گسترده‌تر از حادثهٔ عاشورا بوده و در آن‌ها چندین برابر شهدای کربلا به خاک و خون کشیده شده‌اند. جناب «ابن ابی‌الح‌د‌ید» معتزلی در بخش‌هایی از شرح نهج‌البلاغه که سخنان امام علی ابن ابی‌طالب (علیه‌السلام) دربارهٔ خون‌ریزی‌های چ‌نگ‌یزیان و تاتارهاست، می‌نویسد:

«من در دوران مغولان بوده‌ام و جنایت‌های آنان را دیده‌ام. آنچه دربارهٔ جنایت‌های یُخت‌التُصر در قدس و فلسطین نوشته‌اند، شمه‌ای از کشتارها و ددمنشی‌های گرگان خون‌آشام مغول است.»

در تاریخ جهان‌گشای «جوینی» آمده است: «در برخی جنگ‌ها، آنگاه که گروهی بر گروه دیگر ظفر می‌یافتند، برای اعلام پیروزی، بدن رهبران گروه شکست خورده را تمثیل می‌کردند؛ یعنی جسد آنان را مثله و قطعه‌قطعه می‌کردند و اعضای بدن آنان را طغ چند روز به چهار دروازهٔ رسمی ایران پراکنده می‌کردند؛ سر را به تبریز، دست را به اصفهان، پا را به شیراز و...

به فرق سرم خورده بود. بیمارستان جمع و جور و خلوت شده بود. به شلوغی بیمارستان عادت کرده بودم و از این تغییر دلم گرفته بود. با رسیدن چند مجروح و درخواست خون و شروع کار، به خلوتی کار هم عادت کردم. زاری رفت تا چادر و ساک‌هایمان را جابه‌جا کند و من مشغول کار شدم. حوالی غروب یک مینی‌بوس که امدادگرهای بیمارستان را به بستان می‌برد، هدف یک گلوله توپ قرار گرفت و تعدادی از آن‌ها شهید و مجروح شدند. راننده‌ی اصفهانی آمبولانس هم جزء مجروحان بود. روی تخت اورژانس، سر و صورت متلاشی‌اش را دیدم و دکتر را که با ناامیدی به دستیارش می‌گفت: «نبض ندارد». ملافه‌ای روی صورتش کشیدند و به سردخانه بردند. صدایش با لهجه‌ی شیرین اصفهانی که می‌گفت: «آرزو دارم که شهید شوم...» در گوشم طنین انداخت. چه زیبا به آرزویش رسیده بود! به غیر از راننده، سه نفر دیگر هم شهید شده

می‌بردند و به طنز می‌گفتند: «فی‌الجمله به یک هفته جهانگیر شدیم». گاه سرکشته‌ها را از بدن جدا کرده، پوست سر را می‌کن‌دند و آن را از گاه پرکرده، بر سر نیزه در کوی و برزن می‌گردان‌دند.»

غرض آن‌که در بستر تاریخ کشتار بیرحمانهٔ زیادی رخ داده است، اما همهٔ آن جنگ‌ها و جنایت‌ها در لا به لای کتاب‌های تاریخ دفن شده است و محققان باید نبش تاریخ کنند تا زوایای تاریک آن‌ها روشن و دانسته شود که در قرن‌های گذشته بر این مرز و بوم چه گذشته است.

صرف مظلوم بودن افراد مقتول، موجب ماندن آنان در حافظهٔ روزگار نمی‌شود. بسیاری از مظلومان و ستمدیدگان تاریخ فراموش شده‌اند و اکنون نامی از آنان برجای نمانده است؛ کسی که برای کشورگشایی و هدف‌های غیر خدایی می‌جنگد، در تاریخ مدفون می‌شود. تنها واقعه‌ای که چنان ن‌گینی بر انگشتی تاریخ می‌درخشد و قدر اول آسمان جهاد و اجتهاد و قیام و اقدام است، همانا واقعهٔ عاشوراست؛ زیرا سالار شهیدان برای احیای دین خدا قیام کرد و از آن‌جا که دین الهی «حی‌لایموت» است، احیاگر دین نیز هرگز نمی‌میرد و نامش برای همیشه بر جریدهٔ عالم ثبت است. زینب کبرا (علیها‌السلام) در دربار شام به امویان فرمودند: «به خدا سوگند! هر نیرنگی به کار بندید، هرگز نخواهید توانست نام و یاد ما را از خاطرها بز‌دایید». این سخن در اوج قدرت امویان بیان شد.

آیت‌الله جوادی آملی

بودند. تنها کانکس اتاق عمل، پذیرای مجروحان خود بیمارستان بود. چهره‌ی آشنا، با سر و دست مجروح و خون‌آلود، در همه جای بیمارستان دیده می‌شدند. پیرمردهایی با محاسنی سفید و پوستی چروکیده که روزهای پرکاری را پشت سرگذاشته بودند، حالا خود را روی برانکاردهایی که مدت‌ها در دست داشتند، به این طرف و آن طرف برده می‌شدند. چند کیسه خون برای چند مجروح که همگی ساکت و مبهوت روی تخت‌ها دراز کشیده بودند، درخواست کردند. یک تکنسین رادیولوژی، با یک دستگاه پرتابل مانده بود. خودش عکس می‌گرفت و کاست‌ها را برای ظهور به تاریک‌خانه می‌برد و خودش ظاهر می‌کرد. پیش‌خودم گفتم حالا که حمید و محمود و رضا و راننده اصفهانی شهید شدند چرا من نشوم؟ زاری خبر آورد که قرار است فقط اورژانس فعال بماند، با یک اتاق عمل و بانک خون. چادرها جای خوبی برپاشده



سردار شهید حاج محمدابراهیم همت

مادر می‌گفت: آخه پاهات از بین می‌ره. تو هم مثل بقیه کفش بیوش بعد برو دنبال دسته. ابراهیم چشم‌های میشی‌اش را پایین می‌انداخت و می‌گفت: می‌خوام برای امام حسین سینه بز‌نم. شما با من کاری نداشته باشین.

تا دو سه نصفه شب هی وضو می‌گرفت و می‌آمد سراغ نقشه‌ها و به دقت واری‌شان می‌کرد. یک وقت می‌دید‌ی همان‌جا روی نقشه‌ها افتاده و خواب‌اش برده. خودش می‌گفت: من کیلومتری می‌خوابم. واقعا همین‌طور بود. فقط وقتی راحت می‌خوابید که توی جاده با ماشین می‌رفتیم. عملیات خیبروقتی کار ضروری داشتند رو دست نگاه‌اش می‌داشتند. تا رهاش می‌کردند بی‌هوش می‌شد. این قدر که بی‌خوابی کشیده بود.

چشم از آسمان نمی‌گرفت. یک ریز اشک می‌ریخت. طاقت‌ام طاق شد. چی شده حاجی؟ جواب نداد.

خط نگاه‌اش را گرفتم. اول نفهمیدم ولی بعد چرا. آسمان داشت بچه‌ها را هم‌راهی می‌کرد.

وقتی می‌رسیدند به دشت ماه می‌رفت پشت ابرها. وقتی می‌خواستند از رودخانه رد شوند و نور می‌خواستند بیرون می‌آمد. پشت بی‌سیم گفت: متوجه ماه هم باشین. پنج دقیقه بعد صدای گریهٔ فرمانده‌ها از پشت بی‌سیم می‌آمد.

بودند. روی آن‌ها را با خارو بوته است‌تار کرده بودند و برای جلوگیری از یغمای باد، آن‌ها را با طناب به زمین محکم کرده بودند. داخل چادر سرد بود اما هر چه بود، از بیرون بهتر بود. فانوس با شعله کم می‌سوخت و روشنی می‌داد. از چادر بغلی صدای خسته و غمگین، با لهجه لری «دایه دایه» را می‌خواند آن قدر دلگیر می‌خواند که یک لحظه تمام مجروحان و شهدایی را که دیده بودم، به یاد آوردم. مردی برای خودش می‌خواند؛ برای دلش و... با خستگی به خواب رفتم. صبح که زاری بیدارم کرد، آفتاب همه‌جا پخش شده بود. توپ خانه‌ها ساکت بودند و این سکوت، خورشید را طلایی‌تر و زیباتر کرده بود. گرمایش چه لطفی داشت! با نشاط و پرانرژی رفتم به طرف منبع آب و سر و صورتم را شستم. حاج آقا روغنی، فعال‌تراز همیشه، در همه‌جا حضور داشت و برای جمع و جور کردن و نقل و انتقال وسایل و امکانات دستور می‌داد.



چه بد امتی!

[دمشق، صفر سالِ شصت و یک]
یکی از دانشمندان یهود در مجلس یزید بود. پرسید «این جوان کیست؟» گفتند «علی ابن‌الح‌سین.» گفت «ح‌سین پسر که بود؟» گفتند «علی ابن ابی‌طالب.» گفت «مادرش؟» گفتند «فاطمه، دخترِ محمد.» گفت «سبحان‌الله! پسرِ دخترِ پیغمبر خود را به این زودی کشتید؟ پاسِ حرمتِ خاندان او را پس از وی نداشتید؟

به خدا قسم که اگر موسی‌عمران نبیره‌ای از خود گذاشته بود او را می‌پرستیدیم. شما دیروز پیغمبرتان از جهان رفت بر سر فرزند او ریختید و او را کشتید؟ چه بد امتی هستی...» یزید فرمود تا سه مُشت بر گلو‌ی او زدند. دانشمند یهود برخاست و می‌گفت:

«خواه مرا بز‌نید، خواه بکشید، خواه رها کنید؛ من در تورات خوانده‌ام که هر کس فرزند پیغمبری را بکشد پیوسته ملعون باشد و اگر مُرد، در دوزخ بسوزد.»

کتاب آه، ترجمه نفس‌المهموم شیخ عباس قمی، ص ۵۲۰

و سلامٌ علیه یومٌ وُلِدَ و یومٌ یَمُوتُ و یومٌ یُبْعَثُ حَیًّا

علی ابن‌ح‌سین گفت: با حسین خارج شدیم. و در هیچ منزلی فرود نیامد و کوچ نکرد، مگر از یحیی ابن زکریا یاد کرد. روزی گفت: «از پستی دنیا نزد خداست که سرِ یحیی را نزد زناکاری از زناکاران بنی اسرائیل هدیه بردند.»

کتاب آه، ترجمه نفس‌المهموم شیخ عباس قمی، ص ۱۸۸

مزار یحیی ابن زکریا علیه‌السلام در مسجد اموی دمشق است؛ جایی کنار بزم یزید و سرح‌سین علیه‌السلام. عَنْ‌الصادق عَلَیْهِ‌السَّلَامُ قَالُ:

بَكَتِ‌السَّمَاءُ عَلَیْ یَحْیَیْ بْنِ زَكْرِیَّا وَ عَلَی‌الْحُسَیْنِ بْنِ عَلِیٍّ عَلَیْهِمَا‌السَّلَامُ أَرْبَعِینَ صَبَاحًا وَ لَمْ تَبْكْ إِلَّا عَلَیْهِمَا آسمان چهل بامداد بر یحیی ابن زکریا و حسین ابن علی علیهما‌السلام گریست، و آسمان جز برای این دو هرگز نگریسته است.

(بحارالأنوار، ج ۱۳، ص ۱۰۵)

حوالی ظهر، جهرمی از اهواز زنگ زد. نگران حال و سلامتی ام بود. پرسید: «از بچه‌های بانک خون چند نفر ماندید؟» گفتم: «دو نفر، من و زارعی» گفت: «آن‌جا فقط یک نفر باید بماند، امروز آن‌جا تعطیل می‌شود.» از موجودی خون پرسید. گفتم: «بد نیست، به اندازه کافی داریم...» هنوز حرفم تمام نشده بود که ارتباط قطع شد. از بلندگو دیگر نوحه‌ی آهنگران پخش نمی‌شد. چقدر به آن عادت کرده بودم! تنها صدای پت پت ژنراتور برق بود که سکوت را می‌شکست. حوالی ظهر، بلندگو با پخش دعای قبل از اذان شروع به کار کرد. کار نقل و انتقال سرعت بیشتری گرفته بود. شنیدم که اورژانس مقرر هم تعطیل شده است. بیمارستان لو رفته بود و امنیت نداشت. دیده‌بان‌های عراقی خوب گرا می‌دادند و گلوله‌های توپ، یکی پس از دیگری در اطراف بیمارستان، با فاصله‌ای کمتر از همیشه منفجر می‌شدند.



چیزی عوض نشده فقط تقویم‌ها شیک‌تر شده‌اند و سال‌ها دو روز پشت سرهم سرخ‌اند می‌گویی نه مسلمی بفرست تا از بلندترین برج پایتخت پرتش کنیم!

سعید بیابانکی



مردی که راه رفتنش قشنگ بود

- صدای شمشیرش می‌آمد، صدای تاخت اسب و زمزمهٔ شعری که می‌خواند.
- "این مبارزه، جوهره مردان را آشکار می‌کند. این مبارزه، ادعا را از حقیقت جدا می‌کند".

نفس‌ها حبس بود. جوان‌ها خویشاوند، سرلای زانو‌ها پنهان کرده بودند تا فریادی را که در راه است، نشنوند. جوان‌ها، نیمه شب، دور از چشم بزرگترها رفته بودند بیابان، با هم پیمان بسته بودند، پیش از علی اکبر ^(ع) بروند. می‌دانستند که هر زخم تن علی، پدرش را تکه تکه می‌کند، اما مگر پدر و پسر گذاشته بودند.

- علی گفته بود: "من باشم و شما بروید؟".

پدر گفته بود:

"اول علی! فقط قبل رفتن چند قدم پیش رویم راه برود".

- ...
-

سبط اکبر، حضرت علی اکبر ^(ع)



گفتاری از استاد شهید مرتضی مطهری

تاسوعای حسینی

روز تاسوعا برای اهل بیت پیغمبر، روز خیلی غمناکی بوده است. امام صادق فرمود: «إِنَّ تَاسُوعَا یَوْمٌ خَوْصٌ فِیهِ الْحُسَیْنُ». تاسوعا روزی است که در آن، حسین در محاصرهٔ سختی قرار گرفت. روزی است که برای لشکریان عمر سعد کمک‌های فراوان رسید، ولی برای اهل بیت پیغمبر کمکی نرسید.

عصر روز تاسوعا که این لعین ازل و ابد (شمر بن ذی الجوشن) به کربلا می‌رسد، ابتدا آن نامهٔ علنی را به عمر سعد می‌دهد، منتظر، و آرزو می‌کند که به او بگوید، خیر من با حسین نمی‌جنگم، تا به موجب آن فرمان، گردن عمر سعد را بزند و خودش فرمانده لشکر بشود.

ولی بر خلاف انتظار او، عمر سعد نگاهی به او کرد و گفت: حدس من اینست که نامهٔ من، در پسر زیاد مؤثر می‌افتاد و تو حضور داشتی و مانع شدی. گفت حالا هر چه هست نتیجه را بگو! می‌جنگی یا کنار می‌روی؟ گفت نه، به خدا قسم می‌جنگم، آن چنان که سرها و دست‌ها به آسمان پرتاب بشود. گفت تکلیف من چیست؟ عمر سعد می‌دانست که این هم نزد عبیدالله زیاد مقامی دارد (هم سخناند، هر چه که شقی تر و قسی‌القلب‌تر بودند مقربتر بودند). گفت تو هم فرمانده پیاده باش.



روایت ششم:

مادر گل‌های حسنی

ساعتی از اوج گرفتن قاسم نگذشته، بی‌تابی عبدالله را به زینب سپرده‌ای و هنوز به این می‌اندیشی که تو چطور رفتن قاسم را تاب آورده‌ای؟!

یکی انگار قلبت را محکم نگه داشته بود، وقتی نعل‌های تازه بر پیکر سیزده ساله‌ات می‌تاختمد. به دیشب می‌اندیشی که قاسم در برابر چشم‌های پرسش‌گرمو گفته بود شهادت براش از غسل شیرین‌تر است.

این جمله را همین پسر سیزده‌ساله تو گفته بود که پایش به رکاب نمی‌رسید، که زره برایش بزرگ بود. قاسم حالا نوشیده بود جام شیرین‌تر از غسلش را. اصلاً این دو تا پسرها از اولش هم هوایی عمو بودند. همین است که عبدالله دست‌های زینب را رها کرده و خودش را به معرکه رسانده و دستش را سپر عمو کرده. صدای «واقاه»ش را شنیدی؟ تو را صدا می‌زنند.

قلبت را دوباره کسی محکم نگه داشته که از هم نپاشد. حسن ^(ع) است لابد که جرعه‌جرعه حلم‌ش را به تو می‌نوشتاند.

آرام شده‌ای. تمام شد.

قاسم و عبدالله رفتند.

سندهای روسپیدی تو هم امضایشان را گرفتند.

توی دلِ تو حالا فقط انتظار پیوستن به حسن و



عصر تاسوعا چه گذشت؟

نوشته‌اند نزدیک غروب تاسوعاست، حسین‌بن‌علی در بیرون یکی از خیمه‌ها نشسته است، در حالی که زانو‌ها را بلند کرده و دست‌ها را روی زانو گذاشته است و سر را روی دست‌ها، و خوابش برده است. در همین حال عمر سعد تا این فرمان را خواند و تصمیم گرفت، فریاد کشید: «یا حَیَلُ اللهِ! اِرْکَبْیَ وَالجَنَّةُ اُبْثَرِی». (مغالطه و حقه بازی و ریا کاری را ببینید!) لشکر خدا، سوار شوید! من شما را به بهشت بشارت می‌دهم. نوشته‌اند این سی هزار لشکر، در حالی که دور تا دور خیمه‌های حسین را گرفته بودند، مثل دریایی که به خروش و جنبش آید، به خروش و جنبش آمد، طوفان کرد. یک مرتبه صدای فریاد اسب‌ها، انسان‌ها و به هم خوردن اسلحه‌ها در صحرا پیچید.

زینب سلام الله علیها در داخل یکی از خیمه هاست، ظاهراً دارد زین العابدین را پرستاری می‌کند. صدا را از بیرون شنید. فوراً بیرون آمد دست زد به شانهٔ ابا عبدالله، برادر! بلند شو، نمی‌بینی؟ نمی‌شنوی؟ بین چه خبر است. حسین سر را بلند می‌کند و بدون اینکه توجهی به این لشکر بکند، می‌گوید: من الآن در عالم رؤیا، جذم را دیدم، به من بشارت و نوید داد، گفت حسینم تو عن قریب به من ملحق می‌شوی.خدا می‌داند دراین حال دردل زینب ^(ع) چه گذشت.

شب عاشورا است. شبی است که ما اگر درست به احوال شهیدان کربلا دقت کنیم، از طرفی وقتی آن حماسه را می‌بینیم، روحمان به هیجان می‌آید، قلبمان تکان

پسرهای مانده.

وه که چه عزیز و خواستنی بودند آن پدر

و پسرهای.

-

سلام مادر قاسم!

سلام مادر عبدالله.

سلام بر باغبانی که گل‌های حسنی‌ش را با رنگ و بوی

حسینی پرورید.

-

روایت هفتم:

مادری که خون پسرش را فرشته‌ها بردند.

این ساعت‌های آخراز گریه و ضجه و التماس‌ش خبری نبود، نه؟!

این اواخر به ماهی شبیه شده بود؟

به لحظّاتِ آخرِ ماهی که لب‌هاش را در حسرتِ آب تکان می‌دهد، که دیگر چه به آب برسد و چه نرسد، کارش تمام است؟

مرا ببخشید بانو.

اگر آقا خودشان وصف «یَتَلَدّی عطشاً» را برای اصغر نگفته بودند، من کجا جرأت می‌کردم رو در *روی* شما، حالاتِ عطشِ علی را روایت کنم؟!

که بگویم خبر افتادن مشک، خبرِ شهادتِ سقا، بیش از همه بنیدِ دلِ شما را پاره کرده بود.

همان موقع یقین کرده بودید این لب‌های کوچک و نازک که در آرزوی یک قطره، به سختی باز و بسته می‌شوند، دیگر به آب نمی‌رسند.

من فدای آن لحظه شما، که علی را برای وداع به دست آقا دادید، آن‌جا که بین سر و بدنِ علیِ کوچک، تیری سه شعبه فاصله انداخت و به قدرِ دست‌وپازدنی جان را از جسم کوچکش پرواز داد.

آن‌جا که آقا دست به زیر گُلویِ علی بردند و خونس را به آسمان پاشیدند و گفتند: دیدنِ خدا، چه‌قدر تحمّل این لحظه را آسان می‌کند.

من هنوز مبهوٓتِ این رازم بانو که حتی یک قطره از خونِ اصغر به زمینِ بازنگشت. من که فکر می‌کنم خونِ علی شما را فرشته‌ها به تبرک بردند.

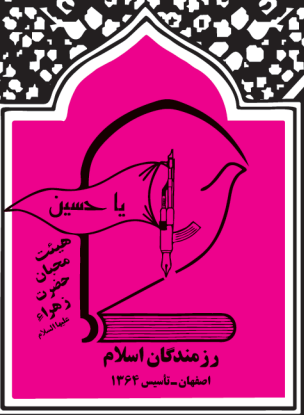
-

سلام مادرِ علیِ کوچک! سلام مادرِ کوچک‌ترین سرباز! سلام بر دامان و بر شیرِ پاکِی که شش‌ماههٔ شما را عاشورایی کرد.

می‌خورد، و از طرف دیگر متأثر می‌شویم. دلایلی در کار است که به اندازه‌ای که در شب عاشورا بر زینب ^(ع) سخت گذشت، بر هیچکس سخت نگذشت و باز به اندازه‌ای که در این شب برابرایشان سخت گذشت، در هیچ موقع دیگری نگذشت، چون در روز عاشورا مثل اینکه وضع روحی زینب، خیلی قوی بود، و با جریان‌هایی، قویتر و نیرومندتر شد.

دو حادثه در این شب پیش آمده که زینب را خیلی متقلب کرده است. یکی در عصر تاسوعا و دیگر در شب عاشورا. در این شب، اباعبدالله برنامهٔ خیلی مفصلی دارد. یکی از برنامه‌ها اینست که به کمک اصحابش اسلحه را برای فردا آماده می‌کنند مردی است به نام جّون (یا هون)، آزاد شدهٔ ابوذر غفاری است. متخصص در کار اسلحه سازی بود. خیمه‌ای به سلاح‌ها اختصاص داشت و این مرد در آن خیمه مشغول آماده کردن سلاح‌ها بود.

ابا عبدالله آمده بود از او سرکشی بکند. اتفاقاً این خیمه مجاور است با خیمهٔ زین العابدین، که بیمار بودند و زینب ^(ع) از او پرستاری می‌کرد. این دو خیمه، نزدیک یکدیگر است... راوی این حدیث، زین العابدین است، می‌گوید: عمه‌ام زینب مشغول پرستاری بود. پدرم آمده بود در چادر اسلحه و نگاه می‌کرد، ببیند این مرد اسلحه ساز چه می‌کند. من یک وقت دیدم پدرم دارد با خودش شعری زمزمه می‌کند، دو سه بار هم تکرار کرد: ای روزگار! تو چقدر پستی! چگونه دوستان را از انسان می‌گیری! بله، روزگار چنین است ولی امر به دست



هیأت محبان حضرت زهرا ^(ع)

روزندگان اسلام - اصفهان / محرم الحرام ۱۳۹۲

شماره هشتم



برای دلِ زینب

- فَلَمَّا أَسْمَا وَ تَلَّهٗ لِلْجَبِیْنِ

پس وقتی هر دو تن دردادند [و همدیگر را بدرود گفتند] [و [پسر] را به پیشانی بر خاک افکند.

صافات ۱۰۳

-

توی قرآنش، وقتی دارد قصه‌ی ذبح اسماعیل را تعریف می‌کند، توی اوج ماجرا فقط می‌گوید: وَ تَلَّهٗ لِلْجَبِیْنِ؛ ابراهیم گونهٔ اسماعیل را روی خاک انداخت و مهتّای ذبحش شد.

بعد...؟

بعد دیگر چیزی نمی‌گوید.

سکوت می‌کند. اصلاً آن صحنه‌ی خنجر گذاشتن بر گلو و حال ابراهیم توی آن لحظه و ... این‌ها را توی قرآنش نگفته. من می‌گویم برای این شب‌های زینب بوده که چیزی نگفته؛ برای این شب‌ها که زینب زیاد قرآن می‌خواند، که می‌رسد به این آیه. من می‌گویم برای دلِ زینب بوده که آن صحنه را وصف نکرده. من می‌گویم خدا هوای دلش را داشته. خیلی!

روزگار نیست، امر به دست خداست، ما راضی به رضای الهی هستیم، ما آنچه را می‌خواهیم که خدا برای ما بخواهد.

زین العابدین می‌گوید، من می‌شوم، عمه‌ام زینب هم می‌شوند. سکوت معنی دار و مرموزی میان من و عمّه‌ام برقرار شده است. دل مرا عقده گرفته است، به خاطر عمّه‌ام زینب نمی‌گیرم، عمّه‌ام زینب دلش پر از عقده است، به خاطر اینکه من بیمارم، نمی‌گیرد.

هر دو در مقابل این هجوم گریه مقاومت می‌کنیم. ولی آخر زینب، یک مرتبه بغضش ترکید. (زن است، رقیق القلب است). شروع کرد بلند بلند گریستن، فریاد کردن، ناله کردن، که ای کاش چنین روزی را نمی‌دیدم، ای کاش جهان ویران می‌شد و زینب چنین ساعتی را نمی‌دید. با این حال خودش را رساند، خدمت اباعبدالله. اباعبدالله ^(ع) آمد نزد زینب، سر او را به دامن گرفت، او را نصیحت و موعظه کرد: «یا أُخْتِیْهٖ! لَا یَذْهَبَنَّ بِحِلْمِکَ الشَّیْطَانُ» خواهر جان! مراقب باش شیطان تو را بی‌صبر نکند، حلم را از تو نرباید. اینها چیست که می‌گویی؟! ای کاش روزگار خراب بشود یعنی چه؟! چرا روزگار خراب بشود؟! مردن حق است، شهادت حق است، شهادت افتخار ماست. جذم پیغمبر از من بهتر بود. پدرم علی، مادرم زهرا، برادرم حسن، همهٔ اینها از من بهتر بودند. همهٔ اینها رفتند، من هم می‌روم. تو باید مواظب باشی بعد من سرپرستی این قافله را بکنی، سرپرستی اطفال مرا بکنی...

حماسهٔ حسینی ج ۲ ص ۱۳۹–۱۴۹.